

چشم انتظار

نوشته معروف قیام

فوزیه از قطره‌ی اشکی که به گونه‌ی سردش چکید، تکان خورد و از خواب بیدار شد. کلک‌های نوازشگری را که لای موهایش می‌جنبیدند حس کرد. با تانی چشمانش را گشود، چهره‌ی رنگ پریده‌ی مادرش، فریده در قاب چشمانش جا گرفت؛ فوزیه، تبسم ملیحی را که به گوشه‌ی لب مادر، نقش بسته بود با لبخند آمیخته از نیاز، تحویل گرفت و به جایش نشست؛ با دستان کوچکش گونه‌های مادر را لمس کرد و پرسید:

- گریه می‌کنی مادر؟

- نی بچیم...نی..

لحن غمگین و سودایی مادر، قلب فوزیه را فشرد؛ بار دیگر به چشمان مادر خیره شد؛ بازوهای استخوانی او را شور داد و گفت:

- می‌فهمم، گریه کرده‌ای، از آغایم خبر بد آمده؟

دل مادر هول کرد، کف دستش را روی لبان فوزیه گذاشت؛ در حالی‌که به چهره‌ی نگران او خیره شده بود، گفت:

- خدا نکند، دهنش را به خیر وازکن!

چشمان فریده، نزدیک تبنگ ارسی، جایی که شوهرش، غفار همیشه آنجا می نشست، بخیه شدند؛ چهره‌ی آفتاب سوخته و درشت غفار، در کارگاهی ذهنش آرام آرام نقش یافت و روشن شد. او را دید که آنجا نشسته و از پشت شیشه به برون خیره شده است؛ او را دید همانگونه که ذوقزده به برون می‌نگرد شادمانه می‌گوید:

- می‌فهمی فریده! کل کابل زیر نگین ماست؛ دهمزنگ، نوآباد، دارالامان، کارته‌سه، کوهی شیر دروازه...گر چه آباد کردن این خانه، جان در جان ما نماند، مگر شکر خدا که بالاخره صاحب یک سرپناه شدیم...شاید یگانی بگوید که غفار دیوانه شده، رفته در فرق کوه خانه ساخته، مگر حاضر نیستم این خانه را با خوب خوب قصرها تبدیل کنم...می‌فهمی اگر جنگ خلاص شود و آرامی بیاید ارزش خانه‌ی ما بسیار بلند می‌رود...اگر این طفلک ما به خیر و خوبی به دنیا بیاید و قدم کند، پهلوی آشپز خانه یک اتاق دیگر آباد می‌کنم، یکیش از...

فوزیه مادر را تکان داد، تصویرها در مخیله‌ی فریده تکان خوردند، مغشوش شدند و رنگ باختند.

- مادر چرا جوابم را نمی‌دهی؟ چی گپ شده؟

- چیزی گپ نشده..

- پس چرا جگر خون استی؟

- جگر خون نیستم بچیم، خوش استم...می‌دانی شاید امروز بخیر...

دفعتن درد شدیدی گونه‌های فریده را لرزاند و دستانش را بی اختیار روی شکم پیش‌برآمده‌اش برد. فوزیه که حرکات مادر را زیر چشم داشت، ادامه‌ی گپ او را در ذهنش یافت و تکمیل کرد: «..شاید امروز بخیر صاحب خواهر یا برادری شوی...» یادش آمد هفته‌ی پیش مادرش برای خاله ماه‌گل، که از خویشاوندان دور دست شان است، گفته بود: « طفلک در همین شب و روز به دنیا می‌آید...» فوزیه که منتظر همین روز بود، دلش ذوقزد؛ چهره‌اش باز شد و لبانش شادمانه جنبیدند. او نوزاد را تجسم کرد؛ او را در کنج خانه دید که با چشمان سرمه کشیده‌اش در و دیوار را از نظر می‌گذراند و وقتی چشمش به فوزیه می‌افتد، لبخند کودکانه‌ی تحویل او می‌دهد. دل فوزیه، مالمال از خوشی شد؛ هنوز طفلک در صفحه ذهنش دست و پا می‌زد که دنباله‌ی گپ‌های مادر، که به خاله ماه‌گل گفته بود به یادش آمد «... امسال نه چوب داریم و نه ذغال، نمی‌دانم که در این چله‌ی زمستان چی خواهد شد...» دست سرد زمستان، دریچه خیال فوزیه‌ی نوساله را بست و خوشی‌هایش را یخ زد. صدای فوزیه در ذهنش بازتاب یافت: « طفلک باید گرم باشد...مادر باید گرم باشد، خانه باید گرم باشد» از جا بلند شد و گفت:

- مادر برای تیل پیسه داریم؟... امروز حتمن در تانک نوآباد تیل می‌آید.
مادر از نگرانی دخترش دانست که او به گپ رسیده است، لبخند معنی داری تحویلش داد و بچه‌ی را که در پهلویش بود، باز کرد؛ لیف‌های حمام را که تازه بافته بود به فوزیه داد و گفت:
- به باب‌ه صمد بگو همراه این‌ها چارده‌تا لیف می‌شود، پیسه را که از او گرفتی، اول خانه خاله ماه‌گل برو، بگو مادرم عاجل کارت دارد؛ بگو مادرم گفت که زود بیا، بعد از آن پشت تیل برو، فکرت باشد که پیسه را گم نکنی... اگر پیسه زیاد ماند یک پاو گر بخر بیار، فهمیدی؟
فوزیه، مادر را اطمینان داد و یکه راست به کفش‌کن رفت؛ کرتی پینه خورده و بوت‌های نمدارش را پوشید، گیلنه‌ی تیل را گرفت و حینی‌که از دروازه می‌برآمد، لبخندی به مادر زد و گفت:
- به امان خدا مادر
مادر که دست به کمر در وسط اتاق ایستاده بود، با صدای بلند گفت:
- به خدا می‌سپارمت، بخیر بروی، پیسه را گم نکنی بچیم!

برف زمین را سپید پوش کرده بود؛ باد سرد مستانه می‌وزید و روی فوزیه را نیش می‌زد. خانه‌ی شان دور از خانه‌های دیگر، در بلندی کوه موقعیت داشت. فوزیه از یگانه راهرو باریک که با راهرو عمومی خانه‌های کوه پیوند شده بود، با احتیاط پایین می‌شد. او هوای عجیبی داشت؛ حس‌های متضادی رشته‌ی افکار طفلانه‌اش را در چنگ گرفته بود؛ خوشی نوزادی که از راه می‌رسید؛ نگرانی از سردی خانه که باید گرم شود و گم شدن پدر، که از دو ماه به اینسو غمی را مانند سنگی بر سینه‌اش نشانده بود. نزدیک سنگی که نامش را سیه سنگ مانده بودند، رسید؛ به یادش آمد که سال گذشته در همین جا به روی افتاده و سرش ترکیده بود. به یادش آمد پدرش با چی سرعتی او را به شفاخانه برده و نوازش کرده بود، به یادش آمد که در برگشت از شفاخانه برایش کیک و کلچه و سامان بازی خریده بود و تا خانه از بغل پایینش نکرده بود. دلش برای پدر تنگ شد، بغض در گلویش زانو زد، چشمانش را اشک پوشاند، با پشت دست چشمانش را مالید.

مریم دختر ماه‌گل دروازه را باز کرد سر تا پای فوزیه را از نظر گذراند و گفت:
- دختر فریده هستی؟
فوزیه که با تفت دهنش، دستان کرخت شده‌اش را گرم می‌کرد، سلام داد و گفت:
- هان، مادرم سلام گفت بعد از سلام گفت خاله ماه‌گل را بگو که یک دفعه عاجل خانه ما بیاید.
مریم دختر بیوه ماه‌گل گره به آبرو انداخته با تعجب پرسید:
- عاجل؟ خیریت است؟
فوزیه شرمید، نتوانست اصل مسله را بگوید. مریم مثلی این که رازی را کشف کرده باشد دفعتن با صدای بلند گفت:
- هان فهمیدم، مادرم خانه مامایم رفته، که آمد برایش می‌گویم. اگر دیر کرد بچه‌ام که از مکتب آمد پشتش روان می‌کنم تو خانه مامایم را ندیدی؟
- نی
پشت تیل می‌روی، برو که زود نوینت برسد... راستی احوال آغایت معلوم نشد؟
- بیشتر باب‌ه صمد دکاندار گفت که کسی دیده بوده که آغایم را عسکرهای تلاشی به زور در موتر بالا کرده بودند.
- کی؟ همو دو ماه پیش؟
- هان
- خوب شد که معلوم شد. برو به امان خدا که تیل زود خلاص می‌شود.

چشمان فوزیه روی گیلنه‌های خورد و بزرگ و رنگارنگی که در قطار دراز، پشت هم چیده شده بودند، دیدند. با ناامیدی گیلنه‌اش را به انتهای قطار گذاشت؛ پول‌های را که از باب‌ه صمد گرفته بود شمرد و دو باره در جیبش گذاشت؛ دست‌های کبود و کرخت شده‌اش را زیر بغل‌هایش برد و مانند دیگران پهلویش گیلنه‌اش بالای دو پا نشست. ناگهان صدای غر غر چین‌های تانکها بلند شد؛ بچه‌ها برای دیدن تانکهای نظامی روسها که از کنار تانک تیل عبور می‌کردند، در جاهایشان ایستادند، یکی از بچه‌ها دستش را سوی سرباز مسلح روسی که نیم تنه‌اش از بام تانک معلوم می‌شد، تکان داده با صدای بلند گفت:

- از درسویتی توریس «سلام رفیق»

مرد سالمند با عصبانیت از دامن کرتی بچه‌ی که سلام رفیق گفته بود، کش کرد؛ بچه به کون به زمین افتاد، مرد غرید:

- توریس! توریس! بی غیرتها... از وقتی که این کثافتها در خاک ما آمده‌اند، مصیبت آمده!

مرد وقتی دید دیگران خاموش اند، رویش را دور داد و دیگران را از نظر گذرانید، چند تن از منتظرین با اشاره‌ی چشم و آبرو گپ مرد سالمند را تأیید کردند؛ دیگران از ترس شور نخوردند و ساکت ماندند مرد خود را جمع و جور کرد و زیر لب غرید:

بی غیرتها!

فوزیه که به چهره‌ی برافروخته‌ی مرد سالمند خیره شده بود، خیال کرد بچه‌ی او را هم قوای سرباز گیر به زور از روی سرک به موتر بالا کرده‌اند و مانند پدرش لادرک شده است. لحظه‌ی تلخی که پدرش را به زور در موتر بالا کرده بودند، مجسم کرد.

عصر روز بود، فوزیه آرزوهایش را گلچین می‌کرد که سر و صدای ناگهانی منتظرین، او را از تخت بلند خیال سقوط داد. همه در جاهایشان ایستاده بودند، بچه‌ها نوای شادایانه سر دادند و با یک آهنگ خواندند:

- هله شکر تیل آمد، هله شکر تیل آمد.

دیری نگذشت که مامور تانک با لباس چرب از اتاقش برون شد و تیل توزیع کرد.

فوزیه با گیلنه‌ی پر از تیل به کمر کوه رسیده بود، با آن که دلش از گرسنه‌گی بی‌حال می‌شد و پاهایش سستی می‌کردند، تیز تیز و پیروزمندانه گام بر میداشت. قلب در سینه‌اش بیتابی می‌کرد؛ گوش‌هایش را تیز کرده بود تا صدای طفل را اگر به دنیا آمده باشد بشنود. آرزو کرد فردا پدرش پیدا شود و به خانه بیاید؛ آمدن پدر را تجسم کرد، به نظرش آمد پدرش تند تند سوی خانه می‌آید و او از همان بالا به صدای بلند به پدر مزده می‌دهد:

- آغا ما دو تا شدیم خدا به من خواهرک داد.

دفعتن متوجه راهرو خانه‌ی شان شد، برف راهرو زیر تل بوتها فشرده و پر نقش شده بود، دلش هول کرد؛ مبادا طفلک را چیزی شده باشد؟ مبادا مادرش را چیزی شده باشد؟ اگر خاله ماه‌گل نا وقت رسیده باشد چی؟ از پایین، سر و پشت دو نفر را دید که زیر تینگ ارسی نشسته‌اند؛ کمی که بالا رفت صدای تلاوت قرآن به گوشش رسید؛ فکر کرد خیالاتی شده است، صدای تلاوت قرآن شنواتر شد. پاهایش سستی کردند؛ گیلنه‌ی تیل در صحن حویلی از دستش خطا رفت؛ پاهایش از اضطراب بی‌دم شدند، به مشکل تا دروازه اتاق رسید. چشمانش از وحشت برآمدند، چیغی که به تکرار در سینه‌ی کوه بازتاب یافت، از سینه‌اش برون شد. او در وسط اتاق، جسد زنج بسته‌ی پدرش را که لباس سربازی به تن داشت دید. چند سربازی که دور اتاق نشسته بودند با عطوفت به فوزیه خیره شدند؛ به جز سربازان، تنها بابه صمد دکاندار بود که بالای سر جسد نشسته بود و قرآن تلاوت می‌کرد. بابه صمد با دیدن فوزیه برون شد؛ سر او را بوسید و آهسته گفت:

- زنده‌گی سرت باشد بچیم، خواست خدا بود...دعا کن بچیم...مادرت را شفاخانه برده‌اند.